

مثنوی

۲۸۱

شمع و پروانه

من کلام مولانا اهلای شیرازی



ناشر

کتابخانه جهان نما



قیمت مقطوع ۳ ریال

حق طبع محفوظ

شیراز ۱۳۱۲



حق طبع محفوظ



نثر لطیف و شیرین

تأليف مولانا ابلی شیرازی
مطبوعات دار الفکر
کراچی

کراچی ۱۳۰۲ھ



جلد ۱ - ۲

۱۳۰۲ھ

مطبع

دار الفکر

(۱)

شماره ۱۱۷۵۹۵

۵۵/۵۰

کتابخانه خصوصی

غلام حسین - سرود

طعوم

شمع و پروانه

من کلام مولانا ابلی شیرازی علیہ الرحمۃ

ناشر
کتابخانه جمہان نما - شیراز

قیمت سیال ۲۷۸۵۲۶
حق طبع محفوظ - (پہم ۱۳۱۲)

(نگارش و طبع)

مختصری از حالات اہلی

برای روشن شدن حالات اہلی فقط دو وسیله درست است - یکی کتب مربوطه و دیگری آثار خود شاعر - از قمت اولی که سنججات تذکره باشد برہ ہمی نمیتوان حاصل نمود زیرا کہ اغلب مانی از اہلی برہ اند ما سنجج الفصحا غیرہ و یا چند خط خیلی مختصر مثل تذکرہ تشککہ آذر شرح حالی از اہلی نوشتہ است از قمت ثانی کہ آثار و گفتہ خود شاعر است باز بہر ممکن است بحالات مخصوصا رد حیات او پی برو -

خوشترخانہ راہ دیگری ہم برای اطلاع از حالات اہلی درست است و آن سنجک قبر (۱) است کہ ہادی چند قمت ہم کہ عبارت از اسم و مدت سرد وفات است می باشد - ما برای اطلاع (۲) قبر اہلی در بقعہ محرم عالم را از خواجہ حافظ شیراز طرف است راست واقعیت گویند این شعر از اہلی است :-

خاکم بروز آہہ پہلوی کشیدہ او قبلہ من است انجم سوزی کشیدہ

خوانندگان عینا آنجہ کہ بروی سنجک قبر بہمنوار است نوشتہ و تذکرہ مستہای دیگر میرد ازیم :-

ہو الباقی و کل شیء بالکف

لہ قدس سرہ

روشن انجم عمر زقہ منزل شین ذکر فرود شدم دی دل شین
از حال عمر در کفم هیچ نبود شمرندہ شدم ز سر جہاں شین

فی تاریخہ رحمہ اللہ

در میان فضلا و شعرا پیرا صدق ضابطہ اہلی

رفت با مصحح علی ارحالم پیر و آل عبا بود اہلی

سال نوشتن خبر دہتم گفت یاد فقاہ شعر ابو اہلی

شیخ محمد اہلی شیرازی طالب راہ ہمہ ہستاد و چار وفات نمود در ۱۲۲۰

تذکرہ تشککہ آذر میکار د

مولانا اہلی سرمد فصاحتی مان سرودنہ فصاحتی بخندان و فرعون شعر

در کمال ہمارت و قصائد مصنوعہ در مقابل سید ذوالفقار شیرازی

و خواجہ سلمان ساوجی و مدح شیرازی گفتہ و بہ از ہر دو گفتہ و

صاحب دیوان است شنوی تجنیس ذوقین گفته
 احق در کمال صوبت است و در نظر غیر این صنایع رباعی به
 محاسن شعری که باعث تفریح حال مستیع است که غرض کلی از شعر آن
 است نذر و در با بجزایر شاعر و بیست و دو از و هزار بیت و بیست
 بنظر رسیده گویند که اوقات منزوی را و نیز قهر و مسکن بوده و
 در سن شیخیت در شیراز اقامت یافته و مقبره محرم عالم را از خواجها حفظ
 شیراز دفن گردید

این اشعار از وی منسوب در این جا ثبت افتاد :-

با ورم نباید که شد در پوست نجس نوئی دوست

عاشق اندر پوست کی گنج جویند روی دوست

شمرنده ز آسمان تویم که بکسر تو تا کی بسجده اقم و تا کی دعا کنم

کر کشد خشم بر زور از کف من دامن دوست

چه کند با کشش دل که میان من و او است

نیوچو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود

خنده بعد شست تو گریه بر دزدگار خود

امروز یقین شد که نذری سراسر ابدی
 بچاره غلط داشت بجهت تو کجا خطا

تا دیگر آن مست ناز قصد که دارد که باز
 بند جاپخت کرد و طرف کله بر شکست

خواه از لب سیاحا خواه از زبانان قوس

صاحب دلان شناسند و از اشارات

(از تذکره مشکوه آذری)

از تذکره هائیکه این بنده در دسترس شدم فقط چند سطر فوق را

تذکره آتش که آذری نوشته و سایرین به چون نامی از ابدی نبوده اند

حال بهتر از آنست که شیخ روایات ابدی که از شنوی شمع و پرده

بدست میاید بر دایم :-

شنوی شمع و پروانه را ابدی در سال ۸۹۴ بنا بگفته خودش -

سخن کز بهر بار بخشش کنم کم بود تم الکتاب الله علم

برشته نظم در آورده و چون ایللی در سال ۹۲۴ وفات یافته بطوریکه
بر سنگ قبرش منقور است عمرش هشتاد و چهار رزیده بنا بر این
دستن سی و شش سالگی شوی شمع و پروانه را بنام پادشاه
یعقوب خان (۱) که از سلسله سلاطین آق قویونلو میباشد ساخته و
بوسیله امیر عظیم علی بیگ که وزیر شاه یعقوب بود تقدیم مروج خوشنویسه است

(۱) یعقوب بیگ پسر امیر جن بیگ است که در او زه جن آبا جعفریان و
قهر جن بیگ که در آن سده از بناهای دست او پسر امیر علی از ملوک
ترانیه میباشد جن بیگ در آذربایجان و عراق و فارس حکمرانی داشته و
سال ۸۸۲ در گذشته یعقوب بیگ پس از پدر با برادر خود سلطان
فصل کز بعلزله پدرش شاه سلطنت داشته جنگ کرده سلطان حسین
را کشته و بجای پدر حکمران گردید و سال ۹۰۶ وفات یافته است و
پس از وی رستم بیگ پسر مقصود بیگ که اولاد دیگر جن بیگ
است حکمرانی رسیده و سال ۹۰۳ کشته شد و از او بیادگار
اینه نامی در صفحان باقی مانده است .

شوی شمع و پروانه مطابق این شعر جو استعداد بروی قمر است
بنام حق هزار و یک قماره است - بعد از اسماء الهی هزار و
یک شعر است و بحکم این شعر بچارمین کز دلگشا برآید - بیگ
فصل ربی حشر آمد - شوی شمع و پروانه را در یک فصل بچار
تمام کرده است .

ایللی در ساختن این شوی بخلاف دسته از شعر گوگرد قطعه نگشته و
بهمه جاسمی کرده که اشعارش بکلیف ابکار و تجددی را دارا باشد و
پس از مطالعه آن ثابت میشود که همه چنانچه خصایص در رسم شوی
هم بکلیف ابکار و ابداعی را بکار برده چه که غالباً شعری قبل از او
هر چه شوی ساخته اند با هم اشعار مثل خسرو شیرین، سیلی و مخزن
و امق و عذرا، یوسف و زلیخا و غیره بوده ولی ایللی در ساختن این
شوی با هم شمع و پروانه خواسته است تقیید از شعری قبل از
خود نموده باشد -

شوی شمع و پروانه را ایللی با کمال فردوسی نسبت بناساید برشته
نظم در آورده و مخصوصاً در دو جای شوی اسامی بعضی از

در یک خانه فرماید:-

سهر را ذکر نماید. حدیث رویم عقد نگردد کن
چراغ مجلس اهل نظر کن دلم از رکن از نور فانی
کمال سعیدیم ده در تابی دلم از رکن از نور فانی
نوی خسرو چی چاییم بخش چو خانه شبای لایم بخش
در جای دیگر فرماید:-

دلم کین بخت موی را بر آورد چو شمع از شرم سر درخورد
که نظم شمی از سحر نفاست شمع جگره از جام جاست

ولی عاشقی این جاتاهاست

که شیرین خسرو یوسف زینت است

دو مثنوی شمع در پروانه و سحر جمال که از آنارزد و جمله از مر جلع
که اولی یادگار ایام جوانی و دوی از افکار زمان پیری است
تفاوت و تباین بین او و عمر شاعر را که بر دوره طبع و فکر
مقتضی چه تبدلات و تغییرات است بخوبی بمن آشکار میسازد
و همان دقتیاری که حکایت این مثنوی بر سایر داستانهای
مثنویهای دیگر دارد بطوریکه املی خود در آغاز داستان متذکر شد

دو طرفی بودن محبت یعنی سوز و گداز عاشق و معشوق است
چنانکه خود در آغاز کتاب فرموده:-

حدیثی دارم از رویشندی یا بشی شیرینی از شیرین و فرماید
دل فوری جان سوزی از فزون زحمتی و از عشق تحسین

عجب حسنی و عشقی که حقیقت بود شمع ره اهل طریقت
نه تنها عاشقش سوز و ساست که دلبر همچو عاشق و گداز است

برای اثبات این مدعا و توضیح این مطلب چند شعری که
در حقیقت از قسمت های برجسته این کتاب است بذكر می پردازم

از زبان شمع فرماید:-

دل پروانه گدازد از شیرین صفت جگر سوزی از شمع شیرین است
گرش داغی بود بر سینه لیل بود صد داغ هم بر سینه گل

میان عاشق و معشوق را نیست که این سوز و داغ هم گدازد
در جای دیگر مثنوی از زبان پروانه فرماید

که گریه ای و هم نشین است بشی جان سوزی و از ترش است
تو چون گل گدازد غمت گل است چو گل در دو داغ او هر است

چرا و بهتر تو جز رنجور نبود تو هم که سوزی از غم دور نبود
که مشوق و محبت پاکیده در وقت باشد ز یک جان فزیده
اینا ز دیگری که در استان این مثنوی بر سایر شوهبها
این است که در اغلب اشعار هر جا بنا سبب کلماتی از
قبیل شمع، پروانه، نور، برق، روشنی، شعله، جستن
چراغ و غیره را آورده و همه را بخوبی از عمد و در طلب برآید
بدون اینکه شعر از تمام فصاحت لفظ و ضارحت محض
خارج کرده باشد.

خصلت نبار آنچه گفته شد مثنوی شمع و پروانه دارای
خصایص و مزایای است که در بین سایر مثنویها مقام متمایزی
حائز بوده و در ذکر کثرتش اعتراف است که بتواند با رعایت
مزایای فوق با مثنویان میا درت نماید.

در خاتمه از خوانندگان محترم تمنا دارم که اگر در بعضی اشعار
حسلاف و تحریفی بیسند بر گوینده اشعار و نویسند

این سطر خرد و نگین در دو شعر از مثنوی که در
دسترس تقابله واقع شد اغلاط فراوانی وجود داشت
که با تقدن و سائل و عدم سترایه علی تا همین درجه خیال
نیک کردم که موفق به تصحیح آن کردم - با این حال جا دارد که اگر
در بعضی اشعار را خط و خطا پیونده ام چشم عفو و غماض نویسند
در نگین که خطای آدمی رسم قدیم است.

(مهرماه ۱۳۱۲) (س ۱ - صدرنیا)

ملفوظی

شمع و پروانه

من کلام مولانا اہلی شیرازی علیہ الرحمۃ
کہ از روی دو نسخہ خطی قدیمی کہ یکی تیرہ سال
در حدود سی سال دیگر در حدود
دو بیست سال پیش از این نوشته
شده بود استنساخ کردی

و چون اختلاف کلی بین دو نسخہ موجود بود
پس از مقابلہ اصح را متن و صحیح را حاشیہ قرار
داده و باطل و غلط را دور انداختہ و بدگزینہ را
تحریراتی شہر ربیع الاول من شہور ۱۳۵۵
ہجری قمری

سید اقل السادات سید احمد صدق ریا ابن مرحوم ق
سید محمد کازرونی طاب راہ
- این نسخہ سویم نہایت کہ این بندہ استنساخ کردہ ام

بسم الله الرحمن الرحيم
 مثنوی شمع و پروانه من کلام مولانا ابلی شیخ
 علیه الرحمه

بنام آنکه مار از غایت
 رنک جازاد بد چو شمع روشن
 دلیل جسمای مقلان است
 ز نورش آتش وادی این
 بهر یکدزه نورش کمور است
 ز شمع و آهن آن آتش برجا
 چو شمع از راه هر چند باید
 که جبرلی که عرش زبال است
 چو برق از تیغ قدش میزدند
 سخن از آتش قدش چو زانم

(۱) چو برق از شمع قدش میزدند - (نخندل)

نسیم لطف او با هر که یار است
 بصر کاینه قدرت کائنات
 بر نقش پرده زان تیغ و
 چراغ جان بغاوس تن از آت
 جوار با دل ما شناسیت
 اگر شمع مراوش بر سنبل زود
 زنده پروانه را آتش هستی
 با شمع قد خنای لکش
 شب تیره بصر اجماع است
 چنان شمع رخ گل بر سنبل زود
 چو عیسی هر که نورش نواز
 چو نورش شمع شمع و آینه
 فروغ نور او از حفره و آت
 اگر گردد زبان رگسایانم
 در آتش گر بود در لاله زار است
 در او از عکس روشن و غایت
 یکبار شد نورا و در صفت برده
 بر برای مدد دل روشن از آت
 چراغ دل هزارش روشن است
 ملک را بال چون پروانه سوز
 از آن عزت که کردش سرتی
 که برق غیرش در وی آتش
 نماید چراغ از گرم شب تاب
 که چون پروانه بلبل را بسوز
 چنان مرده در دم زنده ساز
 در آتش مانوس کی نشیند
 ز فانی خیال ما برون است
 چو شمع از دصف او سوز زبانم

۱ اگر شمع و صالش بر فروزد

در مناجات حق جل و علا گوید

بود یارب که از پروانه بود
 از توفیق غائی راه تحقیق
 و لم پروانه جانسوز ساری
 چراغ دل که مرده از خلقت تن
 چو شمع گرمی از سخن ده
 دل پر خون من از سوز دلی
 ربانین ظلمت از برق آبی
 دل من بخون اسرار خود
 ربی بنایم از شمع صافی
 چشم من نما از سر غیب
 برافروزی لم از شمع مقصود
 چراغی بخشم از نور توفیق
 بشع دل سبب من و ساری
 ز برق عشق سارشم از روشن
 مرا از سخن افروختن ده
 برافروشم چو فانوس چراغی
 بخش از نجات سبزم خیر دلی
 چو شمع روشن از نور خود کن
 مرا روشن کن اسرار نهانی
 بر رویان معنی بای بی عیب

(۱) برافروزد و لم از شمع مقصود

(۲) برافروزد از چو فانوس چراغی

حدیث رو ششم عقد کمر کن
 دلم انور کن از نور نظامی
 چو حافظ شاهای الهام بخش
 فی کلکات مرا گردان شکر دیز
 که چون از شمع و از پروانه گوید
 الهی از کمال پادشاهی
 بوجهی که توان آمد به بیار
 بسوز عاشقان پاک دیده
 بآه مردم گم گشته فرزند
 که الهی را بنور مصطفی بخش
 چراغ مجلس اهل نظر کن
 کمال سعید ده در قیامی
 نوای خبری چون جام بخش
 چو شمع ده زبانی آتش انگیز
 رخ مردم چو شمع از گرمی شوید
 به تحت عزت و تاج الهی
 بالهامی که وادی اولیاد
 بحسن کفر خان نور سیده
 با شک طفل دور از خویش و میو
 بد و پروانه شمع نقاش بخش

فی الثنت سید المرسلین

محمد شمع جمع اهل فیش
 زهی مجوده حشوق و مروت
 چراغ بزرگراه آفرینش
 که فخرش بود مهر نبوت

۱ فی کلکات مرا گردان شکر دیز

نشسته آتش کبریا نورش	منشسته طاق کسری از بلورش
که بود او شمع و شمعش نیت سایه	بنودش سایه آن خورشید پایه
که نور او دلمش در جبین بود	از آن آدم ملک آگشت سجود
برش همچو برقی بر فلک است	شب سراج شمع قدر اوست
وز پروانه و شش بی بال پر تا	و شمع حسل او جبریل در تا
که نورش شمع بزم کبریا بود	در آن عالم و آدم کجا بود
و در روشن چراغ انبیا گشت	چرخش روشن از نور خدا گشت
کجا از آتش و زخ و زان رست	بودی گر نگیرد خلق دوست
چراغ دیده در باب معنی	الاهی بر تو شمع تجلی
چو نور دیده با در پرده مای	نمان از دیده با خود کرد مای
بدون آتا شود آفاق روشن	کمن در پرده همچون شمع مسکن
چرا چون برق گشتی از نظر کم	چو روشن شد ز نور چشم مرد
درین فانوس سیر آخر چو مانی	چو شمع بزم گاه لا مکافی

۱- که نور او چو شمع در جبین بود - چو روشن شد نویت چشم مرد

۲- چرا چون نور گشتی از میان کم - نسخه بدل

چو شمع از نور خود آتشش بکشد	بوز این تیره فانوس فرویز
چو داد اول زمان نور تو پرتو	تو همدم خود همدی آخر زمان
سوار عرصه دین بهمتان کن	چو شمع ذوالفقار آتش نشان کن
عدم کن ظلمت کفر از ره دین	برق تیغ خون ریزش دین

در منقبت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

امیر المؤمنین شمع هدایت	چراغ دیده هاشاه و لای
فلک یکنی دم شب نده اش	چراغ افروز قدیل هزارش
و شمع افروز از مهر و مدبر	بیا این بیائینش شب قدر
چو شمع ذوالفقارش گرم و خوریز	کشوی خود زبان چن آتش تیز
دو سر زان تیغش ایزد آفریده	که خشمش کور کرد هر دو دیده
بتیزی چون زبان مار بود	دو سر زان تیغش برش میزد
کس این پروانه چون بخشد بخت	که بر کردش چون شمع از تن

۱- شاید بجای کلمه سیر در اصل کلمه دیگری بوده است

در دست خوانا نبود و ممکن است

چو شمع تنق قهرش می برافروخت	بگرومش که سیکر دید میخوت
بنی از جمله شمع جمع بوده است	علی پروانه آن شمع بوده است
بنی بر گفت جا کرد آن ولی را	نگه کن پایه دست در علی را
علی با نور حسد بود و خلق	روشن روشن از یک نور شست
الا ای پر تو انوار یزدان	چو برقی که در شان گاه پنهان
خوش آن که شمع صلیت همچو شود	رسم پروانه دیدار جاوید
مها داغ غلامی بر جبین است	نشان بخت بمنزمن همین است
بود که شمع دیوان خانه عفو	و بد لطف تو ام پروانه عفو

در سبب نظم کتاب

مرا سوزی شبی با خوشی تن بود	چو فانوس آتش در پیرهن بود
شب روشن چو مسیح نیکر دزدان	کو اکب چون چراغ در فروزان
فلک ابله که کوکب شکفته	همه چون بایمن در شب شکفته
بشش بس روشن و مه چو شب باد	پیشدیز فلک در جلوه ناز
۱- علی با نور احمد بود ای حق	۲- کو اکب از چراغ - نسخه بدل

در نور پنهان در شب کشاده	که مرغ صبحدم در شک فزاده
شب ز میان چو روی دگر دزدان	من از داغ گلچون شمع سوزان
من دل همه و آتش دادم و دزد	رخسار چمن شمع چون پروانه دوز
که ناله برق شمع صحر دیشد	به آزادی مرا پروانه بخشید
نمود آن گوی زین و شن از دزد	چو از فانوس زدوی پر تو دزد
گویم چون گل زدوی باغی	چو نارنجی تنی در وی چراغی
ز برق حسن خود و ز شمع طلعت	ز د آتش در سر پو شان طلعت
نهان در پرده کاغذ شد شب	تو گوی غیر شب گشت شب
در دزدی که قفل شب فرو بست	بزو پنجه خورشید بگشت
چو با صبحدم گردون بگنجیت	بهار خرم کوکب فرو بخت
سحر خیزان بگل چیدن دوید	بیکدم صد هزاران گل بچیدند
در آن صبح سعادت از غایت	بمن دادند شمع از دایت
دری از غیب برویم کشوند	بشمع منیم را سه نمودند
نظر نازل شد از شمع بختی	بدل پروانه جبریل معنی

۱- که ناله برق شمع روی خورشید - نسخه بدل

شمع دل ره تحقیق دادند	بمن پروانه توفیق دادند
چو روشن دلم از نور معنی	شدم علم بدین خورشید معنی
که فانیوس خیال انگیز سازم	برسم تحفه دست آویز سازم
مگر زمین تحفه ره یابم که باری	بوسم آستان شریاری
شهنشاهی که از لطف الهی	شدش روشن چراغ پادشاهی

در مدح پادشاه یعقوب خان

زهی شمس خدا خورشید تابان	سیما نمان یعقوب سلطان
درین ایچنبر فانیوس مانند	بود او شمع و یاقی صورتی چند
چو صاحب دیده از نور بصیرت	خداوند سفیدی و سیاهیست
چو شمع پادشاهی در خورشید	هما پروانه سان گرو سحرست
عجب شمع که از عین ارادت	بود پروانه اش نجم العبادت
بیایش هر که چون پروانه افتاد	بسر تاج زدش چون شمع نهاد
انداود تاج زرین بر سر جیح	چو آن شمس گزاف و دخت صدفست
بود طالع کش و معلوم پرو	نه عاجر سوز چون شمع بسکست

چو در پروانه شمع آتش زو از ناز	بود و شمع را پروانه و شمع آواز
چو لطف او کسی اوست گیرد	چراغ دولتش همه گزیند و
چو برگیرد کیر از کراست	نیزند از دگس او را نایب است
در او کعبه و گزنا مراد	برو آتخا ز دست غصه و ادای
چو گیرد حلقه و خنجر و ادش	دهد چون حلقه کعبه مرادش
چو بگشاید در گنج سخا را	دهد پروانه شاهای گداری
ز نور شمع رویش ست عالم	چو فانیوس روین روشن برینم
فلک آتش دولت که چه افروخت	ز نور او طریق دولت آفروخت
بمی گرد و چسبند از شخص ظاهر	ولیکن بر سر شمع است آخر
از نور و رونق شایان شکست	که با خورشید نور شمع پست است
بمنی خردان چون او نشاند	بصورت که چو شمس او نمایند
کشد نقاش نقش شمع زیبا	ولی چون شمع بنود مجلس آرا
رو دندان بیم شمعش و دودا بر	که بی پروانه او دارد و فاسد
کستایست بزم او شب روز	ز جام باده و شمع دل افروز
چو بستانی جهان افروز باشد	که شمعش بوستان افروز باشد

دلی بر فلک شمع هر است	بجای سفره شمع سپهر است
بهفت اقلیم بخشش گمراهی	بقدر بخشش بود زندگانی
قزون از عرش ابد پایه او	بماند تا قیامت سایه او
بزرگانی که از آن پست ماند	بسی در سایه اش یارب ماند
بجشنش آنکه او از طبع روشن	نهاد این شمع دولت در کن
را او ز بهر این راه گردید	بمن او این حیات حقیر بخشد

در مدح امیر اعظم شاه قلی بیگ

فلک تدری که هست از عتبات	بصورت شده یعنی چاکر شاه
بر حجت دست گیر هر دو بیگ	چرخ دیده عالم قلی بیگ
ز خورشیدش قزون روشن کرد	بلند از دست او نام امیری
چنان بصله امور ملک فرمود	که هم حق اضی او هم خلق خوشنود
همه پر کار و شوق آن ای گیرد	که حق در مرکز او جای گیرد
آنکه کوتاه دست شد نیست	که تیغ او چرخ پاست پاست
ز عدل او جوهر صبح صادق	بود با جنبه هم آتش حوافق

چو آتش هر که باشد تند و کمرش	دلطفش میزند آبی بر آتش
بجست طور در ویشان دارد	از آن شمع فلک پروانه دارد
زهی خلق و کرم که دور و نزدیک	همگی بود و عایش ترک یک
گرش باشد کسی دشمن به این حق	ز سر تا پا بر آتش رشته چون شمع
الهی تا نور شمع غور شد	بود روشن چرخ ماه جاوید
بکام دوستان کوری خواهد	چرخش زنده بدارد دولت شاه

در صفت عشق گوید

خوش آن عاشق که سر گرم حیات	دانش پروانه شمع جالست
در آتش ارشی پروانه وار است	چو شمع از سوز دل شبنم وار است
دل پروانه اش از غم پودر است	چو شمع از گریه شود دامن خور است
بوفان خوشش کنی دلی بر فردا	که از سوز و درخشان سینه سوزد
سباده آن تن که سبزه نسوزد	چو آتش کسی بر آتش شمع بی نور
چو شمع آن کس که سوز دل ندارد	خودش زنده حاصل ندارد
ا- که سر گرم حیات است به شمع جالست	چو شمع از وود دل

خوش عاشق که سوز دل پذیرد	که بی آتش چراغی در نگیرد
دخود پروانه و شکر دود	چو شمع از پامی تا سر نور گردد
چو سوز و شمع و شکر پروانه	فروغ او بود نور علی نور
خوش آن کت یار خواند جانب	که کل آتش شود آتش گشت پیش
چو آید جذبه معشوق سرکش	کشد پروانه و شمع عاشق در آتش
و آتش خود نشد پروانه عدا	کسی هرگز نزد بر تن خود را
بود شمع از دمای تشنه پیش	دشمن گر مش کشد پروانه در پیش
چراغ دولت آن عاشق بر افروخت	که بهر شمع خود پروانه و شمع سوخت
بیای عاشق شمع دل افروز	طریق عشق از پروانه آموز

آغاز داستان شمع و پروانه

حدیثی دارم از روشن بی بادی	بسی شیرین تر از شیرین فرهادی
دل افروزی و جانواری از تو	بسی بسی و از عشق بخون
عجب حسنی و عشقی که حقیقت	بود شمع ره اهل طریقت

تا نفوس می کشد پروانه در پیش - منوچهر

نه تنها عاشقش در سوز و ساد است	که دلبر سپهر عاشق در کد است
دلارازی که بازت بینایم	حقیقت در مجازت بینایم
بیا بشو حدیث عشق جان سوز	چراغ دل از این آتش برافروز
کهن پر خرد کافسانه گوید	چنین از شمع و از پروانه گوید
که روزی خسروی بهر فراغی	چو گل ز دینمه عشرت بباغی
نه باغی جنت روی زمین بود	نه محفل مجلس نقاش چین بود
بگردش روی آتشین گل	همی که دید چون پروانه میل
بشاخ ارغوان آتش فروزان	چو صد پروانه گرد شمع سوزان
بدل سوزی داغ لاله در داغ	سمن بر کف گرفته فیه و داغ
قلندر وار نکسین و ده خور	مستوح از نیمه نارنج کرده
چو روشن شد چراغ حاضری	چو شمع شمع جان سوخت میل
چراغ لاله شمع رخ بر افروخت	بنقشه از عیش پروانه شمع سوخت
سیان باغ چندان لاله شد جمع	که شد سخن چمن طشتی بر آتش شمع
پرستانی چنان ستان شد	بچرخ آورده چون فانوس صحبت
نشه سر وقتان جاری	چو شمع استاده ساقی بر پیرای

اصراحی بر نفس آواز میکرد	پد آن آواز مطرب ساز میکرد
حدیث جمله از عیش و طرب فرست	بصد عیش و طرب و زنی شب فرست
پریان کرد شب گیسوی شکیب	نمان شد در بنفشه برک نسرین
تو گفتی آهوی شب نافه بگشاو	همی شد کرد شک سوده بر با
چو شب شد طبع عیش از نو نهان	بمجلس شمع را پروانه دادند

آمدن شمع بمجلس

خوش آن دلکش بود محفل فروزا	خوش آن محفل که دارد ولفروزا
خوش آن روزی که بایاری پیر آمد	خوش آن شب که در دشت شمع در آید
در آمد شمع باروی درخشان	تو گفتی تیغ زده خورشید تابان
انداوه سپه شایان تاج بر سر	روان شد آفرز کرسی زر
چو کرسی خاد مشن بر فرش نهاده	بکرسی پاچوساق عوش نهاده
بعصرت که چه شمعش نام بودی	بمنی شاه ملک شام بودی
چه شمع چشم بد از روی او دور	بسان حور یان سزاقدم نور
مگورم شمع سروی نور سیده	قبای شمعین در بر کشیده

ازین گلزار روی ناز نین	بی با او چو لعل آتشین
بقد سر روان سزاقدم خوش	چو تمل موم بس سوزون دو
ز آتش بر سرش تاج در اندود	ز ده مشکین اطاقه بر سر اندود
قدی چون سر و نازی بر کشید	عجب سروی که گل از وی پدید
رخش گلگون ز تابنا خورون	عرق رفته در ویش تابیدن
نمودی در پس پیراهن او	رک جان از لطافت در تن او
قدش چون شیک شیرین و بکجو	عجب شیرینی جان سوز باو
بین خوش منطری سرور والی	بدون نظارگی چشم جهانی

دیدن پروانه شمع را از راه دور

زهی فرشته فرخ جبینی	ایما یون طلایی دولت نین
معاودت یاری کر بخش سود	نروده رنج باید گنج مقصود
تباریکی چو بر دار و سر زینب	چراغ ایزدش بناید از غیب
چو شمع افروخت صحن گلشن نور	یکی پروانه دید آن تپش از دور
۱- کرد دشت یاری در آید	۲- نمودی زنده پیراهن او

گور وانه زین مجنون سستی	عجب دیوانه آتش پرستی
بصورت مینوائی پاک بار خا	بمستی گرم هری جان گدازی
مشقت دید و زحمت کشیده	محبت پیشه راحت ندیده
بلاف هر سپه صبح صادق	چو شمع اورا زبان بول مفتوح
چنان افتادگی سکین عاجز	که نشیدی کسش آه از هرگز
چو شمع از سوختن پروانه پوش	ازین منی لقب پروانه پوش
چو دید آن روشنی پروانه است	ز شوق او بسک از جای بر
چنان کرو از فح آهنگ مجلس	که یابید شجر اغنی مرد مغلس
چو آن آتش که موسی انود	دل پروانه زان آتش بود
نمود آن آتشین رخ در شب تار	چو در زلف بتان روی گلنار
گان پوش مگر قیدیل هر است	فروشته از آن طاق پیر است
رسیدش جذبه زان باطلعت	کشید اورا بقلاب محبت
بن پروانه گاهی زرد و سیار	رخ شمعش گشیدی که باوار
سوی خورشید شمع روی گلچیر	کشیدی فربه و ش پروانه را
انان دور و بدان نزدیک گزین	بود و نمیدانست آینه ز دور

پیش شمع چون بخوش رفتی	چو مجذوبان دشت از پیش رفتی
ز شوقش رشته جان در کشاکش	کشیدی مو کشان شمش در شمش
چو آمد پیش و آن شمع چک دید	ز شوقش آتشی در جان و دل دید
چنان آن شعله در افروختن بود	که از وی یک قدم تا فتن بود

عاشق شدن پروانه شمع

خوشامستی دیداری که یکدم	فرغت نبخش از کار و دو عالم
خوش آن و استگی کر عشق با می	که چون مجنون رخ از عالم تبالی
خوش آن دم که وصلت کن کن	دلت میوز و وحشت پرست
زهی فیضی که عشق پاک دارد	که هم زهر است و هم تریاک دارد
شراب زندگی در جام عشقت	حیات جاودان در دام عشقت
زینما میداد عاشق شهادت	که با عشق است اکیر سعادت
چه دُرت نبخش آن آینه دل	که با شمع رنجی نبود مقابل
چو از شوق درون پروانه زار	مقابل شد بخورشید رخ یار
۱- حیات جاودان را نام عشقت - منته بدل	

بجان انداخت برق حسن بایش	زالاس بلا صند غار غار ش
عنان لشکر از دستش برداشت	بطوفان غنمش گشتی بگوش
چشمش شد بعد پاره دل جمع	بعد دل گشت عاشق بر رخش
شدش پروانه سگین دل از جا	چو شمع آتش فتادش در سراپا
قش افتاد از او در سوز و تابی	دش گردید از آن آتش کبابی
زبس سوزی که عشقش در دل	چو میزد بال باد دل بی خج
بگردش میگردید حیران	بکش صورت فلانوس بجان
چنان آشفته آن نازنین بود	که فی در آسمان فی در زمین بود
ز شوق او دل از جان برگرفتی	بگرد او طاعی در گرفتگی
انید انم چه می آمد بجمش	که بود آن وجد حالت کرد

در صفت جان شمع و پیغام فرستادن شمع سوختن

و خادم دشت آنرا گل اندام	یکی کافور و دیگری عنبرش نام
و خادم بدم دهر از و همسال	بجان سوزی موافق در بهر حال

اگر با شمع رحنی نبود مقابل - تنه بدل

از این بوی و قادری شنیده	وزان صده سفیدی تیریده
مخمر هر شان با طینت شمع	وزایشان بود زیت زیت شمع
تی زیشان نبود اندیشه او	پرازایشان زک تاریشه او
رعوت هر دو بود از نیکوای	بچشمش چون سفیدی و سیاه
غم پر وانه چون از حد بد شد	ز سوزش شمع را آخر خیرش
روان با خادمان خویش گفت	که یار وانه باید این سخن گفت
که ای بیوده گرد باد و پیا	چه میگردی بگرد مجلس با
بگرد بنم ما آنچه پوئی	چه افتادست چه کم کردی بپوئی
را نادیده فرسوده تن گیس	بر دو تنال کار خویشتن گیر
نظر باری ترا با من سازد	که جز دیوانه با آتش نبادد
چو این با خادمان از شوق	یکایک باز با پروانه گفتند
یکی قدرش همی کردی بخواری	یکی پندش همی دادی بپاری
بر دو کافور بس دل سر و پوی	ولی عنبر باز آور و پوی

جواب دادن پروانه خادمان را

۱- خویش برگشت - این خبر گفت - تنه بدل

چو گفتند این حکایت خادش
فاداد دغ غم آتش بجانش
زبان بگشاد و گفت اخا و ما را
که گوئید از من آن سرور و را
که ای شمشاد لاله رخسار
ز شوخی آتش محضی پر یوار
قدت سرور و زهره دل کل
ز گل و زلفت سبیل و سید
چه شیرینی مگر چون مادر زاده
بجای شیر نابت نگین داو
ز مادر کس بدین لطف طراوت
ز آید چون تو با چندین علات
قدت شاخ گل بنزست بخار
که از سر تا قدم گل آور دیار
کل رویت که در گلزار نبود
که چو او هرگز گل بی خار نبود
توئی در صفت میگوئی آن جور
که در شان تو آید این نور
بحکم و جان خوبان زانانی
که چیزی ما و رای جسم جانانی
بنامم سرور و شوخ و شکست
بمیرم پیش روی لاله نکست
و لم خواهد که دغ هرگزندی
بوزم بر سرت همچون سندی
بجان آتش زخم رنگ تو گیرم
ببوسم پای تو آنکه بمیرم
ز رویت چشم من گردور گردد
چو مرغ دیده ام بی نوز گردد
من آن هستم که گرسازی کبابم
ببوسم جان دغ ز آتش نایم

همی گفت از سر شورش دعای
همی خواندش بعد زاری شای
که چون شمع خلک پاینده باشی
منیری تا قیامت زنده باشی

عقاب کردن شمع با پروانه

چو بشنید این حکایت شمع شفت
زبان طعن بگشاد و بد گفت
که ای دیوانه چند این هرزه گوئی
بمخ من هلاک خود چه جوئی
چو برق غیر تم آتش فروزد
پروانه دزدی کافتد بسوزد
سوم محترم من گر بر تو نازد
تنت اسوزد و جانست گذارد
بسی همچون برویم نظر حوت
خیال صیل چپ عاقبت خوت
چو تو هر کس که در بزم من نشاد
مگر خاکسترش بیرون بردا
وجودت پیش من برگ گیجیت
و گر سوزی که بر من برگ کاهیست
پاینت با تو مارا الفتی نیست
که با شب چرخش نسبت نیست
مجو زینهار از من محسراتی
ز تو زینهار آتش تو دانی
که تو چون کوکبی من آفتابم

۱- هزاران چون تو در یک دم بسوزد - منجم بدل

چرا در غسل من چندین تنی	که چون بای می را خود را نیایی
تو در جان باختن هر چند فردی	همان بهتر که در من نگروی
چو خود در ورطه بیم هلاکم	اگر سوزی و در میری چه باکم
ز غسل قائم فیضی نه بینی	بخرداغ دل از من گل غسینی
سر خود خواهی حشر داد بر باد	که بر جای بندت دیده افتاد
بجو از معلم ای ناخته کاری	سوز از چختن سودای غای
کسی که شمع گل کوته شدست	پنجه از وی مگلی هر چند بر جفت
چو نتوان کار با بیدت رسد	بقدر دست رس باید پیوسد
بود ای لب شیرین چو فرما	بناید جان شیرین را و بر باد
مگر نشینده خون خورون او	پدر و نا امید می مرون او
پس از سی که کوه از پا در کنند	زصل دست و دندان طبع کنند
نه کنده ای کوه بهر و بر خود	که کنده ای خانه خود بر سر خود
نه خارا آن محبت کیش میکند	پدست خویش گور خویش میکند
نه شیر آورد تا ایوان شیرین	روان کشت از پا و جان شیرین
بنود آن صورت شیرین که خود	بقتل خویش شیرین را در کرد

باید غسل او کوه گران کند	ندید آن بسل لب هر چند جان کند
چو فرماد از لب شیرین نیاسود	تو هم بنود از این جان کندست
سیا دیگر در این سرتزل من	مکن خود را بسک در محفل من
و گرائی رسام صده که زنت	بفرایم که تا آتش ز منت

زار گیردن پر وانه پیش شمع

چونار افزون کند یا ریختن کیش	تو هم باید نیاز خود کنی پیش
در محضر آری بند و لیر از ناز	تو از راه و قاجشادری باز
چو با پر وانه کردی شمع خوانی	بنودی کار او جز سوز و زاری
بدو گفت ای سبی قد سرافراز	ز نازت سوختم چند آخر این ناز
اگر کرد و غشم من بر تو روشن	بسوز دل تو را بر محنت من
نمیدانی چه سوزم در دروشت	در و نم ز آتش داغ تو بخت
زصل تیشنت ای پر پوش	چو فوج لعل دارم دل پر آتش
نوعین آتش من چون شراری	بیرم از تو گر گیرم کنار ای
را تا یک نفس باقی است ارتمن	تو اهرم از هوا داری نشستن

هوای آن بودای سرفشان
 بر دلی که باشی خوش برایم
 بیوزم تا گوی ای پر پوش
 دل من زده و شکر رنجست
 بر از وصل توام خوردن نیست
 سوزم دل بداغ دوری از ناز
 رخت هر چند نوز و ششست
 زمین کرده در خمارت افزون
 بلی که در چرخش و شنی میش
 چه باشد که تو را یک بنده باشم
 چه گره انم تو شاهی من گیدام
 ولی سبب عاشق میش ازمان است
 زمین گریشتی گویم سشای

۱- از وفاداری نشستن ۲- سرفشان تو باز م -

۳- این بیت در یک نسخه مشیر بوده و بجهت تحریف شده است ۴- زمین گریشتی

مثل گفتن پروانه با شمع

سیه پیر قلم آن حکمت اندوز
 ز مشکان زور قلم چون چشم پر نور
 که یوسف آن گل گلزار خوبی
 بنال کاشن لطف و نگوئی
 بخوبی چون سیل طلعتش آفت
 بر میا خانه حسن اربجویند
 چو شمع افروخت از روی لارا
 تن او را بس لطفی که بودی
 مشخص میبودی جانش از تن
 خجل ماه رخ رخشان او بود
 از آن روزی که شد چون گل بیار
 ز شمع رخ چنان بازار افروخت
 زبس که برکش قیمت فرو دمی

۱- لطفی که بودش - زیر پر این نمودش

بجای قیمت و قدرش سازند در آمو بر زالی زار چون شمع بیا لک با لک دوازده گرم کوشی بیا دست خود بر دستش چو مالک این سخن آن خسته نشیند پد و گفتا که ای فرسود چیر بر تارای زلف عبیش نیاید شرم زین سودای مست براری پیر زلش گفت ساکن همین بس که داند ماه رویم کنون من تیر این سوز تانی	که شایان دست حشرت بر نشاند چو شمع رشته چنبد آمده صبح که یوسف میخرم گرمی روشی بگیر این رشته آن کو هر برن بدان سودای بجای اصل بخنید چین گر کام خوابی کام بر گیر نذاوم من بکین مشک حنیش که او زین رشته با افتد پست که دانه قیمت یوسف و لیکن که من نیز از خسته ایدان ایوم منو دم رودشت دیگر تو دانی
---	---

یاری شمع با پروانه و عاشق شدن و

ننگ شوق چون طوقان بر آرد	خرد آشتی طاقت فرد برد
--------------------------	-----------------------

۱- باقی تودانی - نسخه بدل

چنان بر محبت گشت جوشان چو شد تیراب تیغ عشق حاصل چو سوم از آتش دل نرم گریه چنانش سوزاورد دل از گریه چو دید او را بر خویش صادق گرفت از ناز او را یار خود کرد کسی داند که دارد سوز و دغی دل پاکان چو شمع دل فروزد ولا گاهی وصال شمع بایی چو نگریزی بجور از آشنائی چو موسی ز آتش فرعون نگرشت ندیدم عاشقی در عشق صادق اگر عشق جوری میساید دل پروانه گر از دغ و دیش گرش دغی بود بر سینه بسیل	که شمعش ز آتش دل طاقت طاقان منو شد چو هر سینه دل بجان پروانه را سر گرم گردید که از سر گرمی و تنه ای بر کرد بر آن مجنون چو پیل گشت عاشق نیاز عاشق حشمت کار خود کرد که دل بر دل همیشه دارد دغی که نور از هم فرایرند و سوزند که چون پروانه رخ ز آتش تانی بیایی ز آشنائی روشنائی هش آتش چراغ دل بر نخبست که بر عشقش نشسته عشق ترا در عشق خود می آید بلکه سوزی دغ شمع شست بود صد دغ هم بر سینه گل
--	--

میان عاشق و معشوق را زیت	که گر این سوز و آرزو هم که است
بپای یار اگر خار سده آید	ز عاشق ناله زار سده بر آید
و گر عاشق خور و تیری دل دوست	بدر و آید چو خود در سینه اوست
دل پروانه چون میوخت از درد	بجان شمع سوز او اثر کرد
چنان شمعش بدل قشع بر آید	که در پروانه چون میدید حست
بد و گفتا که ای پروانه دست	بسوز و زاریم بر دی دل از دست
ترا هر چینه در جور آرمودم	فزون شد اعتقاد از آنچه بودم
را هر تو در دل جا گرفت	ز جهانم آتشی بالا گرفت
من اینسان گرم هری که زینم	بیرم میوگر روزی نشینم
مبادم زندگی آن روز و روک	که بی رویت کنم مجلس فروک
را هر جانثانی که بمیرم	از آنجا پای رفتن بگیرم
چو شد سوز غمت را ز غم	زبان بزم گر آید بر زبانم
نیاید بر زبان در عشق رازم	که از تن پاره بر داری بگازم
تغیس که جدا کرده مرا از تن	بهرت تیز تر گرد و دل من

۱- داغ غم بر سینه گل -

نسخه بدل

قسم خوردم که هر جا روی آید	همه اسم باشد آنجا روی یاری
همه جان و دل و تن از تو باشم	تو از من باشی و من از تو باشم
دل سومی چو شمعش زرم گردید	میان هر دو صحبت گرم گردید
در آن صحبت گرمی بی شکفتی	چراغ از گرمی صحبت گرمی رفتی
ز وصل هم محبت نشاد بود	ولی فاضل ز قصد باد بودند

شکایت از فلک غدار و آمدن باد

چو کردند آن دو تن رسوای	فلک کرد از حد بنیاد کین باز
فلک رسم و آیین خود بهین است	فلک تابود و تابا باشد چنین است
ز فانوس خیال چرخ چست	فراغ عاشقان صورت کجاست
ز مهرش شاد اگر روزی نشینی	چو شب گردد بد آن مهرش نشینی
همه تن از پیکلی شد فلک چشم	که کس را ننگد هرگز بیک چشم
بصورت جز فلک اوی فلک است	بمعنی فزده در وی فلک نیست
نشد هرگز ولی از مهر او شاد	چه بد مهر است یارب هرگز کون باد

۱- این بیت محل امل است در یک نسخه هم بیشتر نوشته فته بود.

که این داغ دل از گردون ندارد
که این دل ز گردونست پیغم
بخشد بیکس را افسر ز
کسی را اگر چه راغی بر فروز
هنوز آن سینه ریشان جگر سوز
فلک در کینه ایشان در اجیت
رقیب تند فوی زشت کردار
از این بی لشکر بی اعتباری
نبودی پیشه اش جز هرزه گردی
قتل گراشتی انگیزه کردی
چو دزدان گر سبک دستی نمودی
بیک ساعت ویدی گرد عالم
چوستان آمد آن شب گردان
همی گردید کرد آن چمن باد

۱- این مصرع احتمال تحریف آن می رود و یک نسخه هم بی لشکر بی اعتباری نوشته شده

چو دید ستاده شمع خوب نظر
ز اعلی شب چراغی بود از دور
گشاده از گل رخسار پرده
قدی چون شمع گل با صد تحیل
در و ن شعله اش همچون گل تر
یکی پروانه گشتی گرد و پیش
چو گل خندان شده در روی او
چنان اندوه عالم برده از یاد

حسد بر آن باد و دور کردن پروانه را از شمع

که باشد ببا شوق لطف لبر
مکن عشق نهان چون شمع روشن
حسودان را بدور بجای بسینه
ولی چند آنکه نهان تر گویند
که باشد از حسودان یکم شستن
که بی موجب همی دور زند کینه

۱- این مصرع در یک نسخه همین طور نوشته شده و در نسخه دیگر خوانا نبود -

۲- و ز پروانه سرخوش دل جمع می ولی هر چند نهان تر گویند - پل

حسد تی بود چون نیش کز دم
حسد آتش بود چون بر فروز
که این آتش زند در سینه تاب
چو با پروانه شمع از عین حمت
بخود چون مار باد اندک میخچید
چنانش باد در شکی زان و تن
ز غیرت تن گشت و قصد آن کرد
ر باید از سر شمع افسر نور
ولی هر چند از کین سوی آتش
جز این طرفی نیست از وی آتش
چو شمش تاج بر سر کج شد از باد
که ناله تاج آن مشکین کلاه
بر آمد از دل خلق از غمش دود
چو خوی نازک و طبع سیلش
۱- در یک نغمه بر خشک تری کف می بوزد نوشته شده بی مناسبتیم

زمین مرد می خلق از پست رست
بی آن نور چشم از جای بر ست
براه چاره جوی هر که بشناخت
بنیر از پرده تدبیری نمی یافت

رفتن شمع در پرده بسبب باد

چو شاهان شمع اگر رفتی بجایی
ز بی می آتش پرده سرائی
یکی حسد گاه بد فائوس آتش
که گاه باد بود اینجا مقاش
چه خد گاه بی که بود از وی تقطیم
اباش از حیر و پوش از سیم
چو تخی بسته از سیم و بر شیم
بدستانش همی بر دند مردم
بدان خر که ندون شمع از پی باد
بفرایشان خود پروانه چون داد

۱- آوردن جمع را با مفرد در این بیت غلط نیست حکیم نظامی
کجوی همسم در شوی خمر و شیرین در شمت نامه نوشتم شیرین
بخمر و عجبیدن نامه فرموده است -

ببچید و زلفش عزیزین کرد
که پیش از وی همه جوان صبر کرد
بقاصد داد و گفت اگر سر راه
بیر این نامه را در خدمت شاه

۲- که بود اندر او تعظیم - ۳- پروانه در اینجا یعنی اجاده است

مرا از وصل او گردیده دوری
چو من یارب بدای دل بپوری

و و را فدا دن پروانه از بزم شمع

چو جسمی را بلای پیش آید
ملاست بر زبونان پیش آید
گر از برق بلا آتش فروزد
بنیر از من عاشق نوزد
چو صیاد از پی تخمیر راند
زبون تر صید مسکین باز ماند
اگر بر بگردد صد سوراخ
بر آن گفتاده باشد زوراید
اگر باد از مکنزار آورد خاک
بناشد جای او جز سینه خاک
اگر خود در دامن کف ابری پیش
نوزد و غیر از انکشتی که شد پیش
به جاز آهین سنگ آتش افروخت
در آن پر کا که کرد کا تش خست
چو باد از شمع کوته دست گردید
ز کین شمع در پروانه چید
چه اگر داز بر شمشیر بازی
بناک ره بکشد اورا بخاری
بدان جورش که باد آواره میگرد
چو میشد باز پس نظر میکرد
چو کردی باد و بادی تند
همی حتی از آن فرسنگ فزید
دلش از جور او میخت و میرفت
چراغ از دیده اش سبقت
چراغ از دیده اش سبقت

روان ترش آید هر که از خست
گر نقش دست و در هر که روان است
چو در آن خیمه کلکون درون
بقیه همچو سر و اورا ستون
ز چشم باد تا باشد خوش دور
چو حوران شد روان در هوج
چه هوج خانه چون دیده روشن
ولی چون کبیده اورا جاسه بر تن
ز دشمن شمع اگر چه بیم جان داشت
بکرمش باد طوفان می نمودی
بجک من دخل اینجا مان داشت
عجب شمس که بی پروانه او
ولی پروانه بر آتش نبود
ز دست باد آن کل لنگر افکند
چو شد نوید از پروانه خفت
برون از غنچه گرد آید گل تر
بجک من از چه شد در غنچه دیگر
چه پوشی شمع ای فانوس شب
اگر افتد آتش در خانه یارب
راجان سوخت از پیر این تو
بگیرد آتش من و این تو
پوش از چشم من آتش محفل
تبرس از آه من ای آهین من

۱- چو خوبان شد درون هوج نور
۲- بجک من دخل اینجا ماند
۳- آل نیک قرمز است

ز جوش هر نفس دیدی لای
پرش نزدیک کز افغان خیزان
طپیدی پس چو مرغ نیم بسل
تو دیرفت از آن مترن بشکیر

چو موری در دهان از دهانی
شود چون برگ گل از بادیران
میان خاک و خون مترن بزل
کشان میردیش ز بخر تقدیر

دیوانه شدن روانه و صحر اگر قتل و صفت

چو دل شاد از پری رخسار نیست
دل مسکین که او یک قطره نیت
عجب بنود چو زرد و درویش
چو شمشیر بدست غم زبون
فرود آمدنای عشق تو خوا
عنان دل ز کف پروانه چون
ز کوی عاتسی بیکانگی کرد
چو شد پروانه دور از وصل جان
بیابانی که او از غایت سم

بجز دیوانه گشتن عاقل نیست
در او هم قطره خون از جنون
که از دیوانگی خوش بچشد
ز کف سر رشته عقاش برود
سپاه عقل و دانائی بیکبار
بدستور خرد پروانه بدوشت
گذر بر دای دیوانگی کرد
نهاد آه و صفت و در پان
نبود آرمش آنجا یک دم ازو هم

بش

بش از تیرگی خلقت فشان
نگویم و دینخ روی زمین بود
در آن روی زمین چو زلف چرخ
تو گفتی تا با آتش مکر بود
اگر دای زوی بر خاک منقار
پر آتش چشمه های آن بیابان
بجای هر حباب از گرمی آب
در آن صحران ریگسج زبون
ز گری آهوش چو شمع محفل
غزال مست از تابش جان
اگر پروانه دیش مرغی پریدی
بجان سوزی مردم زان بیابان
چشم بر بون قاری رسید

بروز از دینخ سوزان نشانی
که دینخ پیش او خلد برین بود
رایحین کرده ریجانی تفت
زمین را دای زوی بر بزل
شده منقارش از آتش چو گمان
بش چشمه خورشید تابان
لب جو سوزی بخاله از آب
زمین را دای زوی برین بود
که از آن پیه چشم آتش دل
جگر شد و تنور سینه بریان
خز آتش مترن دیگر ندیدی
ریم آتش شدی چون برق تابان
قل ناگه ای بود از شهیدای

ای بیابانی که باد از غایت سم - در زمین نه آتشی گم بود
جهان را دای زوی در جگر بود -

بجای

بجای چشمم از سنگ آن شست
کسی از سوز دل گروم کشودی
در آن وادی گزشتش گل و گیاه
تن پروانه بس چون شمع بخت
چنان از صنف مسکینان توان
گزارشش نفس بر خود میداد
چنان شده است از جان آتش
ز صنف از دست غم چون دود
همی گشتی بر سوسن جویان
چو مرغ نیم بعل بادل چاکت
ز بس گز پر نشاندن کرد و بخت
چو شمع آنوز بودی در درویش
چو آب آتشین لعلش فتادی
همه شب بسو شمع از گریه کرد

۱- چو از چشم آتشین لعلش فتادی - منته بدل

گدازان گشت و از چشمش گشت
نفس چون میزدی منیاست و دود
زبان طعنه بر آتش کشیدی
چو میوختی تا چار میا ساخت
که بال و پر بر او بار گران گشت
دیگر خود را بجای خود ندیدی
که کس هرگز ندیدی خورد و نوش
کسی نشنید از فریاد کردی
بجوی شمع چون زنبور بویان
همیزد پر زود و خوش بر خاک
بدست خویش بر سر خاک بخت
که در جوش آمدی هر خطه خوش
چراغی پیش پای او ندادی
میان اشک بودی تا بگرد

چو بخون بادل خود در سخن بود

نهانش زاری با خوشتر بود

زاری کردن پروانه از فراق شمع

دل افکاری که او یاری ندارد	بجز زاری دیگر کاری ندارد
مکن عیب از بنالد خسته از غم	که آه و ناله در وی میکنند کم
کسی که ز ماتی غناک باشد	اگر نه و زبان دل چاک باشد
چو شمع از سوز و آتش آلود	زبان بر راز دل پروانه بگشود
بختیانی چو با خود را ز می گفت	بصد سوز این حکایت باز می گفت
چو بخت است اینچه من دارم چو حالت	همیشه کوکب من در دلو است
ز بخت من نشد روشن شب من	تو کوئی سوخت گردون کوکب من
چو خامه سوخت زین آوی تو کو	نیفتاندم چسب امان بر سیر
چرا آندم که جسم دهنه س بود	مردم چون مرا درون جوی بود
اگر چون شمع زین سودا که دام	نوزم پس من از بهر چه کارم
در این تنها نیم گز بخت گمراه	نیفزود چسب اغی کن بجراه
که سوی من نشین آرد پیا می	اگر گوید شمع را از من سلامی

که بر نامه در کویش فرستم
 نیسی مگر ز سوی بیکسان است
 درین وادی که چون مجنون
 اگر سوز و تنم از برق آبی
 مرا بیتی ای شمع دل افروز
 و لی کی دارد آن سر وین و بوی
 مرا اگر دور از و گشت از تنم باد
 ز خشت آید بهار زندگانی
 گر آن سر و دشمن با دغم الم نیست
 در این وادی که آتش لاله زار است
 خالم جز سوز سینه ریش
 زبیس کز شوی شمع آتش پرستم
 اگر باشد فراز کوه جایم

مگر هم مرغ جان سوش فرستم
 ز بخت به مراد قصد جان است
 که جوید بازم اور و زی بیرم
 غم من نیست کس ابرکاهی
 نهشتی در شب بجران بین ده
 که کرد و شمع بالینم شب مرگ
 چراغ عسراور از ندکی با
 مبادش آفت باد خزان
 کیا می آید همچو من که سوخت غم نیست
 چو لاله آتش از وی داغدار است
 که میوز و دم از آتش خویش
 قرین آتشم هر جا که هستم
 ز لعل آتش بود در زیر پایم

۱۲۳۲ - این سه مصرع خالی از بحر یفت نیست

و چون در یک نسخه بیشتر نوشته شده بود تصحیح نشد.

و اگر گردم ببحر چون غزاله
 و اگر در بزم شمع خود برم پای
 و اگر یکسبه گردون کشم خست
 بجنت شایدم سوز و تن پس
 مرا بخت بدین آتش برافروخت
 چه سود از سوختن هر دم باغی
 مرا از داغ دل هر چند جان تو
 شبی شد روشنم شمع مرادی
 من در ویش و انتم هم آتش
 تو کوئی گوهری در خواب دیدم
 پری رخساره سر پر ز و آتش
 چنان بزمی چنین تحلی بر آورد
 حدیث جنت و شداد بودها

ز صحرای خیزد آتش جای لاله
 بود یک نیزه بالا آتش جای
 بسوزم عاقبت چون کوکب خست
 بلکه دارم و دوزخ دل بهره خویش
 که هر جانی که باشم بایدم خست
 کز در ویش بیگر و در چراغی
 بخرد انغم چسب داغ دل نیزه
 چه حاصل ز آنکه رفت آخر بیاوی
 که هست آتش چراغ از کوکب خویش
 سربانی را بجای آب دیدم
 نشان شد دیگر اندر پرده غیب
 بر شمع لعل آتش فیروزه
 خیالی دیدم خسته و بوده

۱ - این سه مصرع تحریف شده است.

هراد بنال اور قفس خطا بود
علقت کردم که عاتل در میان
سن آن ظلم که قش لعل شبت
سنگم در زاری از خواری قفا
بدنسان زاری دلشور میکرد

خطائی کردم و انیم سزا بود
نکرد شب پل آتش شایان
چو دست آتش است نگاه بکذا
بصد زاری و خواری دل نهاد
بدان زاری شب خود در وید کرد

خطاب پروانه شب

شب بجران که بیرونی چو ما
شب بجران که نماید ستاره
همه دم عاشق دلش سوزد
کسی گش داغی از درد و رنج
کسی داند چه درد است آملای
حکایت مایه دور و دراز
شب غم گر سیه باشد بر جمع
ز داغ سینه سوزان شب غم

چشم عاشقان عالم سیاه است
گو شب هست و دی بیشتره
ولی چون شب بر آید پیش سوز
چو شب شد درد داغ او فرو
شب روز آورد و در نظاری
شب ورمی دراز و جانکده
سیه ز باشد ش پروانه بی شمع
دل پروانه بودی در تب غم

چو شمع از غم لعل جوشن شفت
که ای شب گر سو او دیده مانی
چه شاست این کربا و جهانگرد
نگویم عالم از شب ظلمت آید
چو آمد سر به گون در وید خاکم
عجب دارم از این شام عدائی
تو را ای شب که درت از غم گیت

همه زلفی جال موش کو
بقصد کشتن هر بیگناهی
گر قسم سر بر مشک ستاری
چو شمع از من بقراضن مهائی
شب یلدائی اما آنچنانی
چنین شب کی از راه سلاست
ز شب پروانه چو خون در جگر دشت

بدان تار یک شب و شین گیت
چه حاصل چون زاری و شنائی
گذر بر توده خاکت سیه کرد
که آه من شب عالمی سوخت
کن از هر غل غش دیده پاکم
بدوز و دیده یا بدر و شنائی
سیه پوشی تو را از ناتم گیت

همه دودی فروغ آشت کو
ز خون جگر خوردن لایق
چه حاصل کرد و قابوئی مذاری
بعد آ چند سازی روشنائی
که باروز قیامت تو امانی
دو چسبی کرد و قیامت
بیار بیا رب شب دست برداشت

مناجات کردن پروانه بدرگاه قاضی الحاجات

خوش آن بنده با عهد و پیمان
 بکام خویش اگر چندی رود راه
 بنا که گاهی از سوز و گدازی
 بچو شد بحر الطاف الهی
 در آن شب که قریب بطلوت
 همه واروی بیهوشتی چشیده
 ز غم پروانه با قاضی حاجات
 که یارب از کمال عزت تو
 بدان حری که ختم انبیا رسته
 بجای های ایامی از آن
 باشک طفل از دهن خندان
 بسکینی و عجز عذر خوانان
 بنحی دیدن ایام دوری

۱- بدان ستری که شاه اولیا راست - فتحه پول

باشک و زاری شام غریبان
 بصر ماندن کم گشته از راه
 بتسلیم میدان در اداوت
 به بخوابی شام دل کلان
 بسوز و گریه سپید واران
 بر رخ من که او ششم حکم خست
 کریم وادی مرا از این بخش

مرده دادن اتفی غیبی پروانه را

زبان دانه زبان بیزبانی
 شفا بخش جراحت های پنهان
 عطای او که برق تا کمان است
 بخیر لطفش از جنب بدی دوم
 زبهر لطف بر رحمت بخت

۲- دل نگار منی - روز و داری - فتحه پول

بر آن لب تشنه رحمت کرد باران
 چو از زاری دل پروانه میوت
 بکوشش بهوش از غیب آمد آواز
 چو برق لطف یزدانی درخشد
 از این شب خواهدت صبحی بیند
 ترا زان نو چشم ای پاک کن
 مخور غم آنکه ما از داری تو
 ز بیداری تو را کی خوار داریم
 دلا گاهی درخشد کوکب تو
 سر بیدار صاحبش صبحی است
 تجلی را شب کشف حجاب است
 چو دولت چشم بخش بر گارد
 سعادت ابود فرخنده کو
 ثبوت عمری دگر بی شبهه است
 گرا و زوی چراغ شب نشینی

در این فانوس بید و چراغی
 بر این طریقت نخته گفت
 که گبران شب چو آتش خانه است
 خداوند اید بیداران فروت
 که از درد خودم بیماری ده
 بیماری که وقت چاره ساریت
 ز دلبر قاصد رازش ساینم
 اگر دو حاصلت نقش فراغی
 بالماس حقیقت گوهری
 بیداری به ازستان خوا
 به بخوابی بیماران دردت
 و زان بیماریم بیداری و
 دل پروانه بس در جانگدازست
 بیمار خویشتن بازش ساینم

زاری کردن شمع در پرده ابراق پروانه

بلای همی تنهایی نباشد
 هر آن فعلی که در سنگی دروست
 ز تنهایی شکیبایی نباشد
 ز تنهایی کشتن دل غرق تو
 نیار و تاب تنهایی دل کس
 که تنهایی خدا را زبید و بس
 چو شد در پرده شمع از جھت باو
 دش از بسکی در تش افتاد

- ۱- خداوند اید بیداری فروت - به بیداری بیماران دردت
- ۲- هر آن فعلی که در سنگ دروست

چو باد از روی یارشیده برود	به تنهایی درون پرده میوت
فتاد از یکی آتش بجانش	که از آن گشت منفرات خواش
چنان افروخت در جان شرج غمی	که بر هر رشته جان دیدد غمی
بنوشت رشته جان در بدن شمع	پریشان بودش از محنت آتش
و شمع بدین غم میوخت از نور	ولیکن زاری در پرده میکرد
چنان میوخت در بجران خست	کز و نمی ماند از بسکه بخت
که از آن شد باغ نوسان پریش	چو زرد و رفته سوزند آتش
سوزش از بسکه سوز سینه دید	که با بی شد کز نور و غم چو کدی
صدش دایع عشق از آتش بود	کشیده صد الف بر سینه هر دو
بهم پیوسته اشک دانه دانه	شده نجس به آتش عاشقانه
همی کرد اضطراب بی بیا	تو گفتی آتش در پیرهن بود
اگر دستش به پیرهن رسیدی	پیشکش آتش صد جاوردی
ز سوز سینه کز باغ سوسن دید	بکین تیغ زبان بروی کشید
که این خلوت سر زندان بود	چه زندان دوزخ سوزن بود
چنان این خانه ام آتش بجانش	که تو هم آتش از ده خاندان بود

ز لعلشک چین کاینجا بجایم	بیرم گرد می دیگر باغم
مگر آتش زخم در خانه خویش	که این دیوار غم بردارم از پیش
مگر یاری نفس بر سر کار	مرا زین در طر آتش برآرد
و گرنه تا کی پابسته باشم	وزین پابستی و غمت باشم

بیار شدن شمع و شکایت از فلک کردن

کسی آبی زد دایع دل که از د	ولی تا کی بوز عشق سازد
تنی کز دایع عشق افکار باشد	گر از مردن ره بیمار باشد
شد آخر شمع بجار از غم دست	فتادش آتش تب در رکب دست
وجود نازکش چون تب کشیدی	عرق سپون گل از روی کشیدی
چو از جانش زدی آتش زبانه	ز گلنارش فتادی نار دانه
که از آن شد آتش از تابش تب	صدش تجاله بیرون رخت از
ز تب سیمین فتن از تاب میشد	چو سیم آتش دل آب میشد
تن کا فوری آن ماه گل چر	که از آن شد چو برف از پیش چر
دول آتش بجای ناله میخواست	چو ماه چارده پیوسته میخواست

چو گلی شد بدن از ضعف هاش	عیان شد رسته جان به پهلش
ماند از سقیش چون لاله آناه	بجز داغ درون و شعله آه
چنانش آتش تب سب رخ بر افروخت	که از گرمی جبینش دست جفت
ز آب تب برون رفت از تن	کشید از سینه آتش اتود
زبان بگشاد با چندین شکایت	همی گفت از سر سوز این کجایت
که کینت ای فلک با من چاکرد	مرا از یار و یار از من چاکرد
مگر کم سوخت جانم ای ستمگر	که از فرودی چنین دواش پر
تنم میوزی و من میگردم	که کوه می شود عسر در ازم
چو مهر آن کز تو در اوج کمال است	کمال دوش عین زو است
چراغ مهر کور احمر بانی	سحر افروزی و شاش نشانی
ز خاکش برکش تا اوج افلاک	رسانی ذره ذره باز بفرغ
مه بار یکت را چون رشته تن	تویدل گردد از مهر تو چون من

۱- که از گرمی جبینش را همی سوخت - نغمه بدل

۲- که کینت ای فلک با من چفا کرد - نغمه بدل

مرا از وصل او گردیده دوری	چومن یارب بداغ دل بسوزی
---------------------------	-------------------------

دور افتادن پروانه از بزم شمع

چو جمی را بلای پیش آید	ملاست بر زبونان بشی آید
گر از برق بلا آتش فروزد	بنیر از خرمن عاشق نوزد
چو صیاد از پی نجویر راند	زبون تر صید سکین باز ماند
اگر بر بگذر صد مور آید	بر آن کفتاده باشد زو آید
اگر باد از منکر آرد خاک	بناشد جای او جز سینه خاک
اگر خود در ملک گفت ابری پیش	نمود غیر از انکشتی که شد پیش
هر جا از این سنگ آتش افروخت	او آن پرگاه گیرد کاش خست
چو باد از شمع کوه دست گیرد	ز کین شمع رر پروانه چسبید
جد اگر داز بر شمع بر آری	بناک ره بگند او را بخواری
یدان جو رش که باد آرد میکرد	چو میشد باز پس نظر میگرد
چو کردی باد با وی تند می آید	همی جتی از آن فرسنگ فزاید
دلش از جور او بخت و میرفت	چراغ از دیده اش سببت میرفت

ز جورش هر نفس دیدی لای	چو موری در دهان شد لای
پرش نزدیک که از افغان و خیر	شود چون برگ گل از بادیر
طییدی اسپهجو مرغ نیم سبیل	میان خاک و خون تزلزل
تو دریافت از آن تزلزل بشکیر	کشان میردیش ز بخر تقدیر

دیوانه شدن روانه صحر اگر فتن و صفت صحرا

چو دل شاد از پری رخسار نیست	بجز دیوانه گشتن چاره نیست
دل سکین که او یک قطره نیست	در او هم قطره خون از جوت نیست
عجب نبود چو درد در او شود	گر از دیوانگی خوش بچو شد
چو شمشیر دل بدست غم زبون شد	ز کف سر رشته عقاش برود شد
فرور بردار دمای عشق تو خوا	سپاه عقل و دانائی بیکبار
عنان دل ز کف پروانه چو ت	پرستور خرد پروانه نبوشت
ز کوی عاشقی بیکانگی کرد	گذر بر وادی دیوانگی کرد
چو شد پروانه دور از دجل جانان	نهاد آه و صفت و در سپانان
بیابانی که او از غایت سهم	بنود آتش آنجا یکدم از و هم

بش از تیرگی خلعت فشان	بروز از دوزخ سوزان نشانی
نگویم دوزخ روی زمین بود	که دوزخ پیش او خلد برین بود
در آن روی زمین چو زلف چرخ	ریاحین کرده ریجانی تفت مهر
تو گفتی تا پد آتش مگر بود	زمین را داغی از روی برک بود
اگر داغی زدی بر خاک مقدار	شدی مقدارش از آتش چو گنار
پر آتش چشمه های آن بیابان	بشکل چشمه خورشید تابان
بجای هر جباب از گرمی آب	لب جو میزدی بخاله از آب
در آن صحرا نه یک سجده زن بود	زمین را داغی از گرمی بتن بود
زگرما هوش چو شمع محفل	گدازان پیه چشم از آتش دل
غزال مست از تابش جان	جگر شد در تنور سینه بریان
اگر پروانه و شن مرغی پریدی	جز آتش مزی دیگر ندیدی
بجان سوزی مردم زان بیابان	نیم آتش شدی چون برق تابان
چشمه آب و نه غاری رسیدی	قل خاکتری بود از شهیدی

۱- بیابانی که باد از غایت سهم - ۲ زمین نه تا به آتش مگر بود
جهان را داغی از روی دگر بود -

بجای چشمه سیم از سنگ آن و شست
کسی از سوز دل گردم کشود می
در آن وادی که آتش گل و می
تن پروانه سپهر شمع بگداخت
چنان از صنف مسکین تا توانست
گر از صنفش نفس بر خود و میداد
چنان شد رحمت از جان خویش
ز صنف از دست غم چون دگر
همی گشتی بر سو شمع جوان
چو مرغ نیم بمل بادل چاکت
ز بس که پریشان کرد و بخت
چو شمع آتوز بودی در درویش
چو آب آتشین لعش فتادی
همه شب سپهر شمع از گردن

۱- چو از چشم آتشین لعش فتادی - نسخه بدل

چو مجنون بادل خود در سخن بود
نمایش زاری با خوشن بود

زاری کردن پروانه از فراق شمع

دل افکاری که او یاری ندارد
مکن عیب از بنال خسته از غم
کسی که ز ماتی غمناک باشد
چو شمع از سوز و آتش آلود
بختیانی چو با خود را ز می گفت
چو بخت هست اینک من دارم چه حالت
ز بخت من نشد روشن شب من
چو خامه سوختن آوی تو کو
چرا آن دم که حسلم دسترس بود
اگر چون شمع زین سودا که دارم
در این تنهایم گر بخت گمراه
که سوس من شمع آرد پیامی

بجز زاری دیگر کاری ندارد
که آه و ناله دردی میکند کم
اگر بنده زبان دل چاک باشد
زبان بر آزدل پروانه بشود
بصد سوز این حکایت باز می گفت
همیشه کوکب من در زو است
تو کوئی سوخت گردن کوکب من
نیفتاندم جسم امان بر سیر
مردم چون مرا مردن چو بود
نوزم پس من از بر چه کارم
نیفزود چه اغی کس جز آه
اگر گوید شمع را از من سلامی

که بر نامه در کوشش فرستم
 نیمی گرز سوی یکسان است
 درین وادی که چون بخون
 اگر سوز و تنم از برق آبی
 مرا باستی ای شمع دل افروز
 ولی کی دارد آن سروین و کبر
 مرا که دور از و گشت از تنم باز
 زخمش آید بهار زندگانی
 گر آن سروشن با دغم الم نیست
 در این وادی که آتش لاله دارا
 منالم جز سوز سینه دیش
 زبس که شوق شمع آتش پرتم
 اگر باشد فراز کوه بنایم

۲۱ و ۲۳ - این سه مصراع غالی از تحریف میند
 و چون در یک نسخه بیشتر نوشته نشده بود تصحیح نشد.

و گر گروم بصبیح چون غزاله
 و گر در بزم شمع خود برم پای
 و گر بر کنبه گردون کشم حنت
 بجنت شایدم سوز و تن پیش
 مرا بجنت بدین آتش برافروخت
 چه سود از سوختن هر دم بدی
 مرا از داغ دل هر چند جان تو
 شبی شد روشنم شمع مرا دی
 من در ویش دهنتم هم آیش
 تو کوئی که هری در خواب دیدم
 پری رخساره سر بر زوایا
 چنان بر می چنین نخسلی بر آرد
 حدیث جنت و شد او بوده است
 زهجو اخیزد آتش جای لاله
 بود یک نیزه بالا آتش جای
 بسوزم عاقبت چون کوکب تب
 که دارم و دوزخ دل بهره خویش
 که هر جانی که باشم بایدم خس
 که ز روشن دیگر و د چراغی
 بنجر داغم پسر داغ دل یغز
 چه حاصل ز آنکه رفت آخر بیاو
 که هست آتش چراغ ارگو بر پیش
 سرابی را بجای آب دیدم
 بنان شد دیگر اندر پرده تب
 برش نعل و قش فروزه تر
 خیالی دیدم خنجر او بوده است

۱ - این مصراع تحریف شده است.

مرا و بنال اور فتن خطا بود	خطائی کردم و اینم سزا بود
علو کردم که حاصل در نیابان	مگر و شب پل آتش شتابان
من آن ظلم که آتش لعل پنهان	چو دانت آتش است نگاه بندان
سرم و زاری از خواری فدا	بعد زاری و خواری دل نهاد
بد فسان زاری و سوز میکرد	بدان زاری شب خود و دیگر

خطاب پروانه شب

شب بجران که بیرونی چو ما	چشم عاشقان عالم سیاه است
شب بجران که نماید ستاره	گو شب بهت و دوی بیشاره
همه دم عاشق دلش سوزد	ولی چون شب بر آید پیش سوزد
کسی شش داغی از درد درو	چو شب شد درد داغ او فرو
کسی داند چه دوست آید	شب روز آورد و در انتظار
حکایت مای دور و دور است	شب دوری دراز و جانکه است
شب غم گریه باشد بر جمع	سینه ترا شد شس پروانه بی شمع
ز داغ سینه سوزان شب غم	دل پروانه بودی در تب غم

چو شمع از غم لعل جگر شفت	بدان تاریک شب خوشی هست
که ای شب گر سواد دیده مانی	چه حاصل چون نداری روشنایی
چه شاست این کربا و جهانگرد	گذر بر توده خاکت سیه کرد
نکویم عالم از شب غمت اندوخت	که آه من شب عالمی سوخت
چو آمد سر به گون در دیده خاکم	کنده از هر غل غمش دیده پاکم
عجب دارم از این شام جدائی	بدوز و دیده یا بدروشنائی
تو را ای شب که درت از غم نیست	سیه پوشی تو را از ماتم کیست
همه زلفی جمال مهوشت کو	همه دودی فروغ آشت کو
بقصد کشتن هر بیگناهی	ز خون جگر خوردن دل سیاه
گر قسم سرب بر مشک ستاری	چه حاصل کرو قابوئی نداری
چو شمع از من بمقراض جدائی	جدا تا چند سازی روشنائی
شب یلدا ای اما انجمنی	که باروز قیامت تو امانی
چنین شب یکی از راه سلاست	و بدیسی کمر و ز قیامت
ز شب پروانه چو خون در جگر است	بیار بیار شب است بردا
سناجات کردن پروانه بدرگاه قاضی حاجات	

خوش آن بنده با عهد و پیمان
 بکام خویش اگر چندی رود راه
 بناله گاهی از سوز و کدازی
 بچو شد بحر الطاف الهی
 در آن شب که نیت ریخت
 همه داروی بیوشی چشیده
 زغم پروانه با قاضی حاجات
 که یارب از کمال عزت تو
 بدان هری که ختم انبیاست
 بحق های ای اشک یزان
 باشک طفل از درد و غمانی
 بسکینی و غم عذر خواهان
 بنحی دیدن ایام دوری

۱- بدان سرتی که شاه اولیاء است - تنجیدل

باشک و زاری شام غریبان
 بهر ماندن کم گشته از راه
 بتسکیم میدان در اداوت
 به بخوابی شام دل گلزاران
 بسوز و گریه سید واران
 بداغ من که از شمع مکر خست
 کز این وادی مرا از ادبش

مرده دادن باقی غیبی پروانه را

زبان دانه زبان بیزبانی
 شفا بخش چه احتیاجی نهان
 چراغ افروز برزم کربان است
 بشوید از گنه و ایمان عالم
 ز بحر لطف ابر حیرت آنخت

۱- دل گلزاری - روزه داری - منجیدل

بر آن لب تشنه رحمت کرد باران
 چو از زاری دل پروانه میخست
 بگوشش هوشش از غیب آمد آواز
 چو برق لطف یزدانی درخشید
 از این شب خوابت صبحی سبک
 ترازان نو چشم ای پاک دهن
 مخور غم آنکه ما ز زاری تو
 ز بیداری تو را کی خوار داریم
 و لا گاهی در خنده کوکب تو
 سر بیدار صاحب تلخ معنی است
 تجلی ایشب کشف حجاب است
 چو دولت چشم بخشش بر نگارد
 سعادت ابود فرخنده کوکب
 ثبت عمری دگر بی شباه است
 گرا فروزی چراغ شب نشینی

در این فانوس بید و چراغی
 مرا بر طریقت نخته گفت
 که گبران شب چو آتش فایده
 خداوند بیداران فروت
 که از درد خودم بیماری ده
 بیا ای که وقت چاره ساریست
 ز دلبر قاصد رازش ساینم
 بیا رخیش بازش ساینم

زاری کردن شمع در پرده از برق پروانه

بلای پیچو تنهایی نباشد
 هر آن لعلی که در سبکی دروست
 نیاز و تاب تنهایی دل کس
 چو شد در پرده شمع از جنت یاد
 بتهنایی شکیبایی نباشد
 ز تنهاییست کش دل غرق خو
 که تنهایی خدا را زبید و بس
 و دش از سبکی در تیش افتاد

- ۱- خداوند بیداری فروت - به بیداری بیماران دردت
- ۲- هر آن لعلی که در سبکی در دست

چو باد از روی یارش دیده بود	به تنهایی درون پرده خست
فتاد از یکسختی آتش بجانش	که از آن گشت مغرور و تنگ
چنان افروخت در جانش چرخ غمی	که بر هر رشته جان دید و غمی
بنودش رشته جان در بدنش	پریشان بودش از محنت دل جمع
دشمن دروغ غم میوخت از دهن	ولیکن زاری در پرده میکرد
چنان میوخت در بجران و میا	کز و نمی تواند از بسکه بگداخت
که از آن شد بغا نوس آن پریشان	چو ز در بگوشه سوزنده آتش
دشمن از بسکه سوز سینه دیدی	که بای شد کز دور و غن چکری
صدش دهن جوش از آتش کرد	که شیده صد الف بر سینه هر سو
بهم پیوسته اشک دانه دانه	شده بخسیر پایش عاشقانه
همی کرد و اضطرار می نمود	تو گفتی آتش در پیرهن بود
اگر دستش بر پیرهن رسیدی	پیشکش غنچه اش صد جا درید
ز سوز سینه کز فافوس دیده	بکین تیغ زبان بروی کشیده
که این خسروست سزا ندان بخود	چه زندان و دوزخ سوزان بود
چنان این خانه ام آتش بجای خود	که خودم آتش اندر خانه اند

ز دشتی چنین کاینجا بجایم	بیرم گرد می دیگر بایم
مگر آتش زخم در خانه خویش	که این دیوار غم بردارم از
مگر یاری نغمه بر سر کار	مرا زین ورطه آتش برآرد
و گرنه تا بکی بایسته باشم	وزین بایستی دهنه باشم

بیار شدن شمع و شکایت از فلک کردن

کسی تاکی ز دهن دل که از د	ولی تاکی بوز عشق سازد
تنی کز دهن عشق افکار باشد	گر از مردن ره بیمار باشد
شد آخر شمع بجار از غم دست	فتادش آتش تب در رکب است
وجود از آتش چون تب کشیدی	عرق سپهر گل از روی چیدی
چو از جانش زوی آتش زبانه	ز گلزارش فتادی نار وانه
که از آن شد قش از آتش تب	صدش تبخال بیرون ریخت از
ز تب سیمینش از آب میشد	چو سیم از آتش دل آب میشد
تن کا فوری آن ماه گل چرخ	که از آن شد چو برف از تابش
دول آتش بجای ناله سحاح	چو ماه چارده پیوسته میساک

چو گلکی شد بدن از صنف هاش
ماند از بهیشت چون لاله آناه
چنانش آتش تبسرخ برافروخت
ز آب تبسرخ و فتنه آناه
زبان بگشاد با چندین شکایت
که کینت ای فلک با من چاکرد
مگر کم سوخت جانم ای ستمگر
تنم میوزی و من میگدازم
چو مهر آن کز تو در اوج کمال است
چراغ مهر کور احسره بانی
ز خاکش بر کشتی تا اوج افلاک
سربار یکت را چون رشته تن

- ۱- که از گرمی جبینش راهی سوخت - نسخه بدل
۲- که کینت ای فلک با من چاکرد - نسخه بدل

در آمد خادم دامن فانوس
جمال شمع چون برقع بر افکند
ز آزادی چو گل خندان برآمد
چو مهر از صبح عارض پرده کبود
روان شد نور همچون برق تابان
بنود از جستجو گیدم فرغش
در آن ظلمت همی شد بادل جبین
بر نرنگه از روزن همی رفت
چنان جبینش که گشت از جستجو
کسی گرد پی چیزی شتابید
بدر ای طالب از جویندگی دست
چو خور از جستجو کیلنقه نشست
اگر گویم خیالی می نمودی
فاده بال با در هم کشیده

بخدمت در میان نواز زمین بود
جهان روشن بنور خوشنیت
تو گفتی یوسف از زندان برآمد
بنور خویش راه شام نمود
پی پروانه جستن در بیابان
همی حتی در آن شب با غمش
که پشتش گرم بود از جانبش
بچشم دیو و در روشن همی رفت
ولیکن یافت آخر آنچه صحبت
اگر جوید بعد قیامت بیاید
که در جویندگی یا بندگی است
رسیده آخر بان پروانه است
خیال من بود کانه بنمودی
ورق پر هم زده گشته جریده

- ۱- کانه بنمودی - ۲- ورق پر هم بناده چون جریده -

چنانش سوز و داغ از حد گذشت
 شش چون مردمان پیره خویش
 نظر چون باز کرد آن نور را
 ز عین مردمی چون پیش خاندش
 که ای لطف چشم روشن من
 تو ای چشم مرا آن روشنائی
 بگو با من حدیث شمع روشن
 بگو چونست با او بنفس نیست
 زبان بکشد نور و رنگش
 خبر از سوز و داغ و زاری گفت
 بادل مرده شادی ساندش
 چو بشنید این سخن بسیار بگفت
 ز شوق شمع داغ دل فروزدش

۱- که آید از تو بهی شنائی ۲ را در میگفت ۳ بار میگفت -

بزاری گفتش ای نور و دیده
 ز شرح محنت آن شاه خوابان
 چو تخمین کردیم غمخوار من شو
 در این محنت کسم فریاد من شو
 چرا ز لطف چرا غم گشت روشن
 در می بر روی من ز لطف بگشائی
 چراغ خاطر محنت کشته
 مرا ز آتش اندر رشته جان
 شفا بخش دل بیمار من شو
 و کز باشد کسی غیر از تو کس نیست
 نذارم بعد از این وقت دامن
 ره بر کعبه مقصود بنمای

دلالت کردن نور پرانه را بر شمع

سعادت بر کسی چون دیده دود
 اگر شمع بر چشمه وزد که دارا
 چو دولت دیده اقبال بگاشت
 نشان داد شرح یاری بهر نوز
 چنان سکین نظر بر شمع افتاد
 ز شوق شمع بخود شد بدان نحو
 ز غیب او را چراغی بر فروزد
 بر آرد آتشی از سنگ غار آ
 بهر آن ذره را از خاک برداشت
 بجال و لغز و شمع از دور
 زمستی استی خود رفتش از یاد
 که نقش ندگی گردید از او محو

۱ بر آید آتشی - ۲ منجه بدل

چو باز آن شب نشین کو بخت
ز شوق شمع جبت از جای خود
چو مرغ از روشنی آمد پرواز
زهی نوری که در یک طرفه بعین
شد و گفت و شنید آنکه که آمد
چو شد پروانه سوی روشنی
هماده بو بر آتش شمع و بجو
شنیدی بوی او پروانه است
نمودی سوی آن خوشید بلی
چو ماندی از پیرین مید ویدی
بهر عالی که بود از راه بخت

رسیدن پروانه بوسل شمع و جان دادن

محبوبتی بگر سوز دست اندم
که افتد عاشق از دیده برسم
۱- دید از روی یارش صبح دولت
نخه بدل

دو عاشق را نظر چون برهم افتد
چو کردند آن دو تن بهم نگاه
ز چشم هر دو تن از غم گشادی
نکه چون شمع را بروی فتاد
نظر پروانه هم چون باز میکرد
ز نور سینه با هم را گفتند
ولیکن شمع بس عالی عجب داشت
پنجه آن هر بجزش کارگر بود
چو زهری کارگر گردید در دل
مگردد وصل از بهر آن چه بکست
چراغ از نور خود گردیده افروخت
ز وصلش شمع سوز دل بکشت

تو گویی آتشی در عالم هست
بر آمد از درون هر دو آهی
گشادی گریه بی خست یاری
ز چشمش گریه شادی گشادی
ز شوقش مرغ جان پروا میکرد
حکایت های دوری با بکشد
ز دست اغ بهر آن جان بلب است
که تریاک وصالش دشتی سود
شود تریاق هم زهر و حال
که گردد وصل هم بیم هلاک است
بسی دیدیم که زوی خانه هم سوخت
تو گفتی در دو دغش شیر بکشت

۱- ز چشم هر دو از غم زار زاری - بر آمد گریه بی خست یاری -
۲- بود تریاک هم ۳ مگردد وصل از مردن چه بکست - نخه بدل

فروز نمی بداند مدد مندی
 تنش گاهی نشتا قی نمودی
 چو حال شمع را پروانه بدوید
 بدو گفت ای سرمشق کاپیت
 چنین حالی که در عالم پذیرد
 پس از مرگ تو در روی کیهنم
 بگفت این و گذشت از کوهی
 چنانش سوز عشق از دل حکم زد
 چنان سوزش آتش برافروخت
 در آتش سوخت جان خود بپوشید
 زهی پروانه و جانوزی خویش
 زهی سرنیل رشا عشق از آن
 زهی مجنون دل آزرده عشق
 فروغ سینه را با بی محنت

۱- اهل بصیرت

نخه بدل

در آتش عاقبت آن جو کشت رفت
 چنین باشد طریق جان سپردن
 دلا پروانه دشت در عشق جان
 کسی در آتشی فروز باشد
 برای دوست بازو جان خود را
 نه زانسان عاشقان سبیلان
 نباشد عشق او بخرکد و ترور
 بحسب دلبران بر ارام سازد
 از این جا باز گردم سوی مقصود

زاری کردن شمع در مرکب پروانه و سپری آن

خوش آن یاران که در یاری شفیقند
 عجب ز آتش پرست این بیوه نیکو
 برک و زندگی با هم غنیستند
 که در آتش و دبا پیکر دوست

۱- برادر دوست - تنه بدل

طریق مذهب عاشق چنان است
 چو آن مجنون کوی هریانی
 دل شمع از غمش میون آید
 برفت آب چشم بسکه جوشید
 نقش متیاب شد جانش بخت
 چه عمر است اینکه در آغاز و ختام
 فلک کز سوز مهرم سینه بکشد
 چو من از ماتم خود سوخت جانم
 خوشتر این گریه از چشم ترن
 چو دیدی مرده آن غمزه خویش
 زود و خوشتر بر سر سید است
 بیت از خنده لعل گوهر آیین
 دما دم از گل رخ پاره کنده
 زود و دل با تم نخل مست
 ز سوز گریه و آه دما دم

زبان را بر شعله ادا داد
 با خرازدون آبی بر آرد
 چو سرو قامت شمع از میان
 چو کار مهر روی او تیره شد
 گل رویش ز ماتم سوسنی شد
 چو بودی دود و دل نهاله
 چو آخر دستستان شست از غلا
 ببین عذرای ما چون می کرد
 ره پاکان چنین باید سر آرند
 بزم عاشقان مردن در نیست
 هوس جو لاله رعنا و شانت
 هوسا کی نگوی عشق مستی است
 زلال عشق کز کوثر گدشت است

چو غمگشت از پی عرض شهادت
 بجایان جان خود او نیز سپرد
 فلک گفت بجای رستاق
 فرود رفت و شفق ابر گشت
 سواد دیده اش بر روشنی شد
 مبدل شد بر بجان لاله او
 نهادش و دوبر بالین اطاقه
 که هم مشوقی و هم عاشقی کرد
 و گرنه زحمت پاکان ندارند
 و گرنه عشق و آسایش ظریفی است
 محبت وادی محنت کشان است
 که نسبت بازی و صورت پستی است
 ز ما تر دامن آن آلوده گشت است

۱ - اطاقه در اینجا یعنی نوریت که اطراف باه را احاطه می‌کند

چو عاشق راست بود در طریقت	بجای او بود محض حقیقت
چنین عشقی که محض جانگداریست	حقیقت نیست گر گوی مجاز است
روان هردو شان پر نور باد	حدیث عشقان مشهور باد

در خاتمه کتاب

بجده اله که این فرخنده بیاورد	بی پایان آمد و عمر امان داد
فلک پر وانه توفیق دادم	زهر فروخت شمع این ادا
سعادت کرد از عین ارادت	چرا غم روشن از نور هدایت
در این مجلس که چندین ذوق بود	زمن این مجلس آرائی فرون بود
ولی صاحبی کرد دولت او	ستم پر رده شد در نعمت او
و لم چون پسته شاد از نعمت او	که مغرور استخوان از دولت او
چو فرمود این گریه بیایدم	نغمه بایتم از حق نغمه گفت
توقع دارم از روی طریقت	ز غواصان دریای حقیقت

۱- عین حقیقت - ۲- این شمع مرادم -

۳- روشن از شمع ۴- ایت - ۵- از بهر نغمه گفت - نغمه بدل

که سهو

که سهو من قلم بر سر کشد شش	نه این گوهر بیسی بکشد شش
اگر تیرنی کلمه در این راه	خطائی کرده است تقفاله
و لم کین بختل مومی را بر آورد	چو شمع از شرم سر در خود فرو کرد
که نظم رشی از بحر نظامی است	شرا بم جره از جام جامی است
ولی در عاشق اینجا تماشا است	که شیرین خرد و یوسف نیست
بهار من کز دگر کسا بر آمد	بیک فصل ربیع آخر سر آمد
چو سعاد او بر وفق مراد است	بنام حق هزار و یک فتاد است
پتخفیش از آن کرد و نیم بیل	که تصدیق آورد ناکه در تطویل
نه از پر وانه هستی درج کردم	که سوز و زاری خود شج کردم
سخن کز بهر تاختش کنم کم	بودم الکتاب ۸۹ الله اعلم
بیا ای که اینها خود ستایش است	دعای کن که این رسم گدایش است
خداوند منشور قدیمیت	بلوح و کرسی و عرش عظمت
که نظم را بلند آوازه گردان	روان من بکرت تازه گردان
نشاط افزای بزم مقبلان کن	قبول خاطر روشن دلان کن

۱- که سهو من قلم بر سر زنده شش - نغمه بدل

نغمه بدین حکم تیرای

و بحسن
توفیق

شوی
شمع و پروانه من کلام
مولانا اهل شیرازی علیه الرحمه
بدستگیری اقل آقا میرزا مصطفی
ولد ارجمند آقا میرزا اسداله
خواله سارح

در مطبعه
سعادت شیراز
بزور طبع اراسته
کردید

